

پری چهر مثل لبخند

غلام‌سخی کیانوش

او در حالی که دستش را روی کف دستم می‌گذاشت فقط به من گفت: «فرهاد».

دیدم که دوباره در میان زنان برهنه رفت و یکباره ناپدید شد. صدای گریه امید بیدارم کرد و از جایم بلند شدم. دیدم که بچه روی جایش ناآرام بود، شاید شیر می‌خواست. برایش شیر آماده کردم و شیرچوشک را به دهنش گذاشتم. او هم با دو دستش چوشک را محکم گرفت و زود چوشید. در این فرصت به تشناب رفتم که دست و روی خود را بشویم.

آفتاب دمیده بود. پرویز پتلون کوبای و بلوز سفیدرنگ پوشیده بود که روی سینه‌اش رنگین‌کمان می‌درخشید و رنگ ناخن پری چهر سر انگشتانش را نقره‌ای نشان می‌داد و هم‌چنان عطر پری چهر را استفاده کرده بود. اگر چند از رنگ بلوز و سبک و مد او چندان خوشم نمی‌آمد؛ اما در واقع از نظریک هالندی در آن لباس خیلی زیبا معلوم می‌شد.

لب ساحل ایستاده بودم و نسیم ملایم اقیانوس تنم را نوازش می‌داد. بیشتر زنان و مردان کاملاً برهنه نشسته بودند و خودشان را آفتاب می‌دادند. زن‌ها از هر نژاد بودند. زن سفیدپوست اروپایی، زن سیاه‌پوست و زن زردپوست چینی. ناگهان زن خودم را دیدم که از میان زنان بلند شد و نزدیکم آمد. در حالی که احساس قهر و ورخطایی می‌کردم، گفتم: «پری چهر؟ تو این جا چه می‌کنی؟ چرا بدنت را برهنه کردی؟ تو یک زن باعفت و باحجاب هستی، تو هرگز بدون من از خانه بیرون نمی‌شدی. حالا چه شد...»

او مثل این‌که از دیدن من خوشحال شده بود، دیدم لبخند زد و بُقچه‌ای را گشود و پس از آن دیدم که کرتی پتلون آبی‌رنگ پرویز را از میان آن کشید و پوشید.

با خود گفتم: «چه کار می‌کند و چه می‌خواهد بگوید.»

گفتم: «پرویز! امروز بعد از چاشت می‌خواهم سر قبر پری چهر بروم، تو هم می‌روی؟ اگر تو می‌روی که امید را هم با خود ببریم؟»
گفت: «بله، می‌روم. امروز یک‌شنبه است و به کار نمی‌روم.»
هنوز جای صبح ما تمام نشده بود که زنگ دروازه به صدا درآمد. پرویز رفت که دروازه را باز کند. صدای خانم ماری بلند شد که می‌گفت: «طفل کجاست؟»

گر چند امید روی جایش آرام بود؛ اما خانم ماری از دهلیز به اتاق نشیمن داخل شد و زمانی که امید را دید با صدای بلندتر؛ اما لب‌ها را جمع کرده و شبیه کودکان گفت:

«وای عزیزم، تو چوچه گک شاید گرسنه باشی.» امید آرام بود و فقط طرف او می‌دید. ماری پستان پندیده و پر از شیر خود را بیرون کشید و به دهان امید گذاشت؛ اما به عوض این که پستان را بمکد به گریه کردن شروع کرد. او یک زن مسیحی و اصلا از لبنان بود، که سال‌ها پیش با خانواده‌اش به هالند کوچیده بود. چند فرزند داشت و عادتش بود که زیاد گپ بزند و در گفتارش سروصدا ایجاد کند. تقریباً یک‌و‌نیم سال می‌شد که در پهلوی خانه‌ او زندگی می‌کردیم. سال گذشته پیش از آن که شوهر ماری بمیرد، من هر هفته دیدن شوهر مریض او می‌رفتم و بعضی وقت‌ها در ته و بالا کردنش کمک می‌کردم یا هم گاهی غذای پخته به خانه‌شان می‌بردم. ماری هم دایم در خانه‌ ما می‌آمد. ماری در حالی که بچه را نوازش می‌داد گفت:

«این کودک مادرش را می‌خواهد، بگذار ببرم خانه‌ خودم و با فرزندان من بزرگ شود یا این که مؤسسه‌ حمایت اطفال او را از تو خواهد گرفت یا هم تو مجبوری مادرش را برایش بیاوری تا این جا آرام بماند. شاید این دلیل برای مؤسسه‌ حمایت اطفال قانع‌کننده نباشد که می‌توانی این جا از بچه مواظبت کنی...»

در این هنگام پرویز گفت: «شاید بتوانیم او را نگهداریم و بزرگش کنیم؛ اما چگونه ممکن است مادرش را پس بیاوریم؟»

ماری در حالی که پُسخند می‌کرد گفت: «فرهاد می‌تواند یک زن را به طور دایم این جا استخدام کند یا رسماً با یک زن ازدواج کند و دقیق نمی‌دانم که نزد کشیش کلیسا برود یا هم نزد جادوگران، استادان مخفی و آدم‌های کابالاستیک که آن‌ها گور پری چهر را بشکافند و جسد او را دوباره زنده کنند، بالاخره از هر طریقی که می‌شود باید این جا یک زن حضور داشته باشد.»

با این گپ‌ها ماری به نظرم یک زن دیوانه معلوم می‌شد، خندیدم و به زبان هالندی گفتم:

«خانم ماری، می‌دانم شما یک زن و یک مادر بامسئولیت و خیلی مهربانی. برای این که این جادو مدت پنج ماه آمدی و به امید شیر دادی و لباسش را پاک کردی متشکرم. می‌دانم که نگهداری و پرورش طفل کار سخت است؛ اما به هر طریقی که شده من امید را بزرگ خواهم کرد. ما مسلمان هستیم و لطفاً ما را به کلیسا و به جادوگران راجع نسازید. تو به هر عقیده‌ای که هستی من به آن خیلی احترام می‌گذارم.»

ماری با صدای بلند و آمرانه گفت: «هر زمانی خواسته باشم برای دیدن این طفل می‌توانم بیایم، آخر من انسان هستم، نمی‌توانم گریه‌های کودک بی‌مادر را تحمل کنم.»

چیزی نگفتم فقط ظرف‌های روی میز غذاخوری را برداشتم که طرف آشپزخانه ببرم، پرویز رفت در اتاقش و دوباره با کمپیوتر لپ‌تاپ کوچکش آمد و پشت میز غذاخوری نشست. از پشت سرش در حال آمدن دیدم که پرویز طرف ماری به دقت می‌دید و پس از آن در ویسایت گوگل چیزی را جستجو می‌کرد و هم‌چنان ویزاکارت را با خود داشت و مثل این که چیزی را آنلاین می‌خرید. پهلویش رفتم و ساق دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و سر خود را نزدیک گوشش کرده و لنگر داده بالبخند گفتم:

«چه می‌خوری رفیق؟ به من هم بخر.»

گفت: «یک چیز خوب می‌خرم! مستفید خواهد شدی.» از میان موهای پرویز بوی موها و وجود پری چهر را احساس کردم. بینی‌ام با بوی وجود پری چهر عادت کرده بود و وقتی موهای پری چهر را می‌بویدم، مثل آن بود که من غذای خوشمزه‌ای را خورده باشم. خودم را از پرویز دور ساختم و رفتم که خانه را جمع و پاک‌کاری کنم.

خانم ماری رفته بود و خانه تقریباً آرام به نظر می‌رسید. در دهلیز روی دیوار به عکس گرد و غبار نشسته پری چهر دست کشیدم و پس از چند دقیقه شروع کردم به پاک‌کاری خانه. بعد از مرگ پری چهر به یاد نداشتم که خانه را من و پرویز جاروب کشیده باشیم؛ اما بسیاری وقت‌ها غذا را پرویز می‌پخت و لباس‌های من و امید را می‌شست. دیدم که پراکندگی اشیاء و وسایل خانه بی‌حد زیاد است. از زیر تخت خواب خودم قاشق و لباس‌های چرک را پیدا کردم. ماری راست می‌گفت که این خانه نیاز به یک زن داشت. پس از مرگ پری چهر هر قدر فکر کردم که باید یک زن دیگر داشته باشم؛ اما اصلاً دلم نمی‌خواست زن دیگری داشته باشم، چرا که هیچ زنی مانند پری چهر نبود و جای او را گرفته

نمی‌توانست. بسیاری از زنان هالندی و اروپایی سفیدپوست و بی‌نمک بودند و از لحاظ رفتاری زنان بی‌بندوبار به نظرم معلوم می‌شدند، که در سختی‌ها و بدبختی‌ها نمی‌توانستند با آدم سازگاری داشته باشند. پس از یک دعوا و درگیری با خانواده‌شان خیلی زود از شوهران‌شان طلاق می‌گرفتند و می‌رفتند. زنان مسلمان و مهاجر شرقی هم چندان به دل آدم نیست چرا که آن‌ها هم عادت‌ها، خوراک و پوشاک متفاوت داشتند. در حقیقت من پری‌چهر را خیلی دوست داشتم اگر چه او مرده بود؛ اما فکر می‌کردم زنده بود و حضور او را در قلبم احساس می‌کردم، بوی او در لباس‌هایش که در خانه پس از مرگش مانده هنوز برایم خوش‌آیند بود. به یاد دارم زمانی که هشت ساله بودیم من و او با هم می‌دویدیم، پرویز برادر او آن زمان سه ساله بود و کوشش می‌کرد که از پشت ما بدود؛ اما نمی‌توانست و به زمین می‌افتاد. پری‌چهر یگانه دختر خاله‌ام بود. آخر هفته یا هر دو هفته مادرم خانه خواهرش می‌رفت و یا خاله‌ام با پرویز و پری‌چهر که هم‌سن من بود خانه ما می‌آمدند. پدر پری‌چهر در جنگ‌های داخلی و تنظیمی کشته شده بود و خاله بیوه‌ام بعداً در اثر بیماری مرد. مادرم با پدرم هر دو خواستند که پری‌چهر و پرویز را مثل فرزندان خود نگهداری کنند. با آن شرایط ما بزرگ و جوان شدیم، تا این که من و پری‌چهر با هم ازدواج کردیم. پیش از ازدواج دو سال می‌شد که در یک مؤسسه هالندی به عنوان مدیر اداری کار می‌کردم. سال دو هزار و چهارده میلادی و پس از ازدواج من، مؤسسه ما برای کارمندان داخلی خود که در افغانستان احساس خطر و تهدید می‌کردند، زمینه درخواست پناهندگی را از طریق سفارت هالند ممکن کردند. به پدر و مادرم گفتم که همه ما باید به هالند برویم؛ اما آن‌ها می‌گفتند:

«نمی‌توانیم با شما برویم، این‌جا دیگر برادران و خواهران تو هستند، مجبوریم این‌جا بمانیم و بمیریم، در این پس‌پیری به ما بیچاره و آواره شدن ملک دیگران بسیار سخت است. یک لقمه نان، آب و آفتاب گرم این‌جا برای ما پیدا می‌شود که شکم ما سیر بماند و گوش ما آرام.»

من، پری‌چهر و پرویز به هالند آمدیم. یک سال پس از آمدن ما به آمستردام امید پسرم به دنیا آمد. پری‌چهر در جریان زایمان پسرم در اثر بیماری مرد. پس از مردن او اروپا بیگانه‌ترین جای زمین است. اگر پسرم امید نمی‌بود، شاید بدون این که یک روز منتظر بمانم دوباره به افغانستان برمی‌گشتم.

چاشت شده بود؛ اما از بس بی‌نظمی و درهم و برهم بود، نتوانستم خانه را مکمل پاک کنم. اتاق پرویز، دهلیز و آشپزخانه را به حال خودش ماندم و رفتم حمام. وقتی از حمام بیرون شدم بوی غذا اتاق نشیمن را پر کرده بود. با صدای بلند از پرویز پرسیدم که برای چاشت چه چیزی آورده است.

گفت: «از فست‌فود چهار تا بیف‌برگر آوردم. یکی برای خودم و سه تا به تو، به خاطری که به یک دانه برگر چاره تو نمی‌شود.» غذاهای اروپایی آدم را برای چند لحظه می‌تواند سیر نگهدارد. پس از یک ساعت گرسنه می‌شود. غذای اروپایی نه روغن دارد و نه نمک، چند تکه سبزی را پهلوی مقدار کمی از گوشت ماهی آب‌جوشیده می‌گذارند و نامش را خوراکی می‌مانند. پس از خوردن برگرها به پرویز گفتم که آماده شود که به سر قبر پری‌چهر برویم. رفتم که امید را بگیرم و لباس‌هایش را عوض کنم. پرویز تلفنش را گرفت و به کسی زنگ زد و به زبان انگلیسی چیزی را پرسید. با عجله بیرون شدیم و پرویز دروازه را قفل کرد و از زینه‌های طبقه پنجم بلاک پایین آمدیم. باد آهسته می‌وزید و در هنگام رفتن به طرف جاده از پرویز پرسیدم که آیا صبح امروز تکت آنلاین برای مترو قبلاً گرفته است یا نه.

گفت: «نه نگرفته‌ام، من امروز صبح آنلاین چیزی دیگری خریداری کردم.»

گفتم: «چه خریدی؟»

در حالی که فکر می‌کرد و دلش می‌خواست گپ نزند؛ اما آهسته گفت:

«امروز از وبسایت جادوگران چیزی را خریداری کردم، ولی راستش چیزی نخردم فقط از آن‌ها چیزی را پسران کردم.»

گفتم: «چه پرسیدی؟»

آهی کشید و گفت: «پرسیدم ممکن است پری‌چهر از طریق جادو دوباره زنده شود؟ آن‌ها گفتند چنین چیزی به یک طریقه‌ای و جادو ممکن است.»

در حالی که قهر شده بودم به چشمان پرویز دیدم: «می‌گویند تا احمق در جهان باشد مفلسان گرسنه نمی‌مانند! پیش از آن که از خانه بیرون شویم با چه شخصی به تماس شدی؟»

پرویز گویا این که کاری غلط کرده باشد، با صدای خفیف گفت: «جادوگر، از او جمله‌های سحرآمیز را پرسیدم تا تلفظ دقیق آن را بدانم.»

به طور خیلی جدی به طرفش دیدم و گفتم: «زنده کردن انسان

و جاندار فقط کار خدا است، نه کار جادوگر و شعبده‌باز. بچه جان ببین، تو عقل و منطق داری و تاکی به گپ کافران و گمراهان گوش می‌کنی؟ درست است که ما این جا زندگی می‌کنیم؛ اما به معنای آن نیست که هر چیز غلط آن را بپذیریم و انجام بدهیم.»

به ایستگاه مترو رسیدیم و تکت‌ها را تازه گرفتیم و به درون مترو رفتیم. به زودی پس از چند دقیقه از ایستگاه به طرف خارج از شهر مترو به حرکت افتاد، آسمان ابری و خاکستری رنگ معلوم می‌شد و از پشت شیشه درختان و کشتزارهای سبز یکی پی دیگر بسیار تیز از نظر می‌گذشتند.

پس از بیست دقیقه به گورستان سام رابرتسن رسیدیم. چهار طرف گورپری‌های سفیدرنگ چون قد فرشتگان بلند بودند و در روی زمین و پهلوهای قبرها همه جا گل‌های رنگارنگ بهاری و سبزه روییده بودند. در حالی که امید در آغوشم بود و برای روح مادرش دعا می‌کردم و سوره‌ای از قرآن را می‌خواندم، آن طرف پایین قبر درست بالای سر پری‌چهر، پرویز ایستاده بود و شمع‌ها را به شکل ستاره پنج شاخه‌ای روشن کرده بود و به زبان عبری و یا شاید هم لاتین اورادی می‌خواند. دیدم ناگهان چاقورا از جیبش بیرون کرد و لبه تیز آن را روی بند دست سفیدش کشید و خیلی زود خون بر سر قبر و آتش شمع‌ها فرو ریخت. گفتم: «جاهل! شرم هم چیزی خوب است که بدبختانه تو نداری. انجام اعمال کفرآمیز چون تله‌پاتی و حضرات، روح خواهرت را ناآرام خواهد کرد.»

پرویز چیزی نگفت، دیدم که به یکباره باد تند وزیدن گرفت و دانه‌های باران بهاری روی زمین سریع پایین آمدند. پرویز دستش را با تکه سفید بست و با هم به طرف بیرون و به ایستگاه رفتیم.

شب همه جا را شبیه بال سیاه شیطان در خود فرو گرفته بود و صدای غرش رعد و برق مثل هیولا بود. باران به شدت به پشت پنجره‌ها می‌زد که گویی موجودی از آب چون پری دریایی در حال نبرد برای حیات در زمین خشک است. امید گریه کرد و برایش شیر آماده کردم و چوشک را گذاشتم به دهنش. اما شیر را نخورد و مکرر بلند گریه می‌کرد. نمی‌دانم چقدر گریه کرد و چه وقت آرام شد؛ اما از بس که مغزم خسته شده بود، روی تخت خوابم برد.

شعاع گرم آفتاب از پشت پنجره به رویم افتاده بود و جیک جیک گنجشکان و آوای پرندگان خوش‌آیند بود؛ اما نمی‌خواستم چشمانم را به زودی باز کنم. دلم بیشتر میل خوابیدن داشت. یکباره احساس کردم بوی پری‌چهر را استشمام می‌کنم و دستی در

پیشانی‌ام فرار گرفت و پس از آن به رویم کشیده شد. دست شبیه دست پری‌چهر بود، حتا شیوه نوازش دادن همیشگی‌اش مثل خود او بود. قلبم به شدت می‌تپید طوری که صدایش را می‌شنیدم و حتا نفس کشیدن برایم مشکل می‌شد. لحظاتی بعد چشم‌هایم را باز کردم و دیدم کسی نیست.

امید آرام روی جایش با چوشک خالی بازی می‌کرد. چای صبح را خوردیم. پرویز در آشپزخانه در حال پاک کاری و مصروف شستشوی وسایل آشپزخانه شد. زنگ دروازه به صدا در آمد. فکر کردم شاید خانم ماری باشد، از جایم بلند شدم و رفتم دروازه را باز کردم، دیدم که یک زن و یک مرد قد کوتاه سلام دادند و خواستند داخل بیایند. گفتم: «بفرمایید داخل.» آن‌ها پس از نشستن روی مبل‌ها و معرفی خودشان گفتند:

«آقای فرهاد، ما می‌دانیم شما یک کودک پنج ماهه دارید، اگر نمی‌توانید آن را درست نگهداری کنید، ما این کار را خواهیم کرد.»

مرد امید را از روی جایش بلند کرد و در آغوش گرفت در حالی که صدایش را شبیه کودکان کرده بود و او را ناز می‌داد.

گفتم: «خانم و آقا، نمی‌دانم شما در این مدت پنج ماه کجا بودید تا از من می‌پرسیدید که این طفل را نگهداری می‌توانم یا نه.»

صدای گریه امید بلند شد و در بغل مرد ناآرامی می‌کرد. دیدم که پرویز آمد. بالاپوش سرمه‌ای رنگ پری‌چهر را پوشیده بود تا وجودش از پاک‌کاری و شستشو کثیف نشود. پرویز دستش را مثل دسته کوزه در کمر حلقه کرد و گفت: «چه گپ است؟»

در حالی که من به او حیران مانده بودم، برایش جریان را کوتاه قصه کردم. پرویز امید را از بغل مرد گرفت. پس از یک دقیقه امید در آغوش او آرام شد. زن به طرف مرد دید و بعد با او چند لحظه گپ زد و بعد از جای خود بلند شدند و گفتند: «آقای فرهاد، در صورتی که شما می‌توانید فرزندان را مواظبت کنید ما مزاحم شما نمی‌شویم.»

زن و مرد از خانه بیرون شدند. دروازه را بستم و به طرف اتاق نشیمن رفتم، دیدم که لبخندی بر لبان پرویز شگفته بود و در آن وضعیت برای امید گفت: «مادرت این جاست. او نمی‌ماند که کسی تو را با خود ببرد.»